

## افسانه پنجم

### ماهان ازرق پوش

چارشنبه که از شکوفه مهر گشت پیروزه گون سواد سپهر  
شاه را شد ز عالم افروزی جامه پیروزه گون ز پیروزی  
شد به پیروزه گنبد از سر ناز روز کوتاه بود و قصه دراز  
زلف شب چون نقاب مشکین بست شه ز نقابی نقیبان رست  
خواست تا بانوی فسانه سرای آرد آیین بانوانه به جای  
گوید از راه عشقبازی او داستانی به دلنوازی او

غنچه گل گشاد سرو بلند بست بر برگ گل شامه قند  
گفت کای چرخ بنده فرمانت واختر فرخ آفرین خوانت  
من و بهتر ز من هزار کنیز از زمین بوسی تو گشته عزیز  
زشت باشد که پیش چشمه نوش درگشاید دکان سرکه فروش  
چون ز فرمان شاه نیست گزیر گویم، ار شه بود صداع پذیر  
بود مردی به مصر، ماهان نام منظری خوبتر ز ماه تمام  
یوسف مصریان به زیبایی هندوی او هزار یغمائی  
جمعی از دوستان و همزادان گشته هریک به روی او شادان  
روزکی چند زیر چرخ کبود دل نهادند بر سماع و سرود  
هریک از بهر آن خجسته چراغ کرده مهمانی بی به خانه و باغ  
روزی آزاده بی بزرگ نه خُرد آمد او را به باغ مهمان برد  
بوستانی لطیف و شیرین کار دوستان زو لطیف تر صدبار  
تا شب آنجا نشاط می کردند گاه می، گاه میوه می خوردند

هر زمان از نشاطِ پرورشی هر دم از گونه دگر خورشی  
شب چو از مشک برکشید علم نقره را قیر درکشید قلم  
عیشِ خوش بودشان در آن بستان باده در دست و نغمه در دستان  
هم در آن باغ دل گرو کردند خرمی تازه، عیش نو کردند  
بود مهتابی آسمان افروز شبی الحق به روشنایی روز  
مغزِ ماهان چو گرم شد ز شراب تابشِ ماه دید و گردشِ آب  
گرد آن باغ گشت چون مستان تا رسید از چمن به نخلستان  
دید شخصی ز دور کامد پیش خبرش داد از آشنایی خویش  
چون که بشناختش هم‌آش بود در تجارت شریکِ مالش بود  
گفت: چون آمدی به این هنگام نه رفیق و نه چاکر و نه غلام؟  
گفت: امشب رسیدم از ره دور دلم از دیدنت نبود صبور  
سودی آورده‌ام برون ز قیاس زآنچنان سود هست جای سپاس  
چون رسیدم به شهر بیگه بود شهر در بسته، خانه بی‌ره بود  
هم در آن کاروانسرای برون بُردم آن بارِ مَهر کرده درون  
چون شنیدم که خواجه مهمان است آمدم، باز رفتن آسان است  
گر تو آیی به شهر به باشد داورِ ده صلاح ده باشد  
نیز ممکن بود که در شبِ داج نیمه سودی نهان کنیم از باج  
دل ماهان ز شادمانی مال برگرفت آن شریک را دنبال  
در گشادند باغ را ز نهفت چون کسی‌شان ندید هیچ نگفت  
هر دو در پویه گشته بادخرام تا ز شب رفت یک دو پاسِ تمام  
پیش می‌شد شریکِ راه نورد او به دنبال می‌دوید چو گرد  
راه چون از حسابِ خانه گذشت تیر اندیشه از نشانه گذشت  
گفت ماهان: ز ما به فرضه نیل دوری راه نیست جز یک‌میل

چهار فرسنگ ره فزون رفتیم  
 باز گفتا: مگر که من مستم  
 او که در رهبری مرا یار است  
 همچنان می شدند در تک و تاب  
 گرچه پسر رو ز پیش رو می ماند  
 کم نکردند هردو ز آن پرواز  
 چون پر افشانند مرغ صبحگهی  
 دیده مردم خیال پرست  
 شد ز ماهان شریک ناپیدا  
 مستی و ماندگی دماغش سفت  
 اشک چون شمع نیم سوز فشانند  
 چون ز گرمای آفتاب سرش  
 دیده بگشاد بر نظاره راه  
 باغ گل جست و گل به باغ ندید  
 غار بر غار دید منزل خویش  
 گرچه طاقت نماند در پایش  
 پویه می کرد و زور پایش نه  
 تا بزده شاه شب سه پایه خویش  
 شب چو نقش سیاهکاری بست  
 بی خود افتاد بر در غاری  
 او در آن دیوخانه رفته ز هوش  
 چون نظر برگشاد دید دوتن  
 هردو بر دوش پشتها بسته  
 از خط دایره برون رفتیم  
 بر نظر صورتی غلط بستم  
 راه دان است و نیز هشیار است  
 پسر رو آهسته پیش رو به شتاب  
 پیش رو باز مانده را می خواند  
 تا به آنگه که مرغ کرد آواز  
 شد دماغ شب از خیال تهی  
 از فریب خیال بازی رست  
 ماند ماهان ز گمرهی شیدا  
 مانده و مست بود برجا خفت  
 خفته تا وقت نیم روز بماند  
 گرمتر گشت از آتش جگرش  
 گرد برگرد خویش کرد نگاه  
 جز دلی با هزار داغ ندید  
 مار هر غار از اژدهائی بیش  
 هم به رفتن پذیره شد رایش  
 راه می رفت و رهنمایش نه  
 بود ترسان دلش ز سایه خویش  
 روزگار از سپیدکاری رست  
 هر گیاهی به چشم او ماری  
 کآمد آواز آدمیش به گوش  
 زو یکی مرد بود و دیگر زن  
 می شدند از گرانی آهسته

مرد کاو را بدید بر ره خویش  
بانگ بر زد بر او که هان چه کسی  
گفت: مردی غریب، و کارم خام  
گفت: اینجا چگونه افتادی  
این بر و بوم جای دیوان است  
گفت: لله و فی الله ای سره مرد  
که من اینجا به خود نیفتم  
دوش بودم به ناز و آسانی  
مردی آمد که من همال توام  
ز آن بهشتم به این خراب افکند  
با من آن یار فارغ از یاری  
مردمی کن تو از برای خدای  
مرد گفت: ای جوان زیبا روی  
دیو بود آنکه مردمش خوانی  
چون تو صد آدمی ز ره برده است  
من و این زن رفیق و یار توایم  
دل قوی کن میان ما به حرام  
رفت ماهان میان آن دو دلیل  
تا دم صبح هیچ دم نزدند  
چون دهل برکشید بانگ خروس  
آن دو زندان که بی کلید شدند  
باز ماهان در اوفتاد ز پای  
روز چون عکس روشنائی داد  
ماند زن را به جای و آمد پیش  
با که داری چو باد هم نفسی  
هست ماهان گوشیارم نام  
کاین خرابه ندارد آبادی  
شیر از آشوبشان غریوان است  
آن کن از مردمی که شاید کرد  
دیو بگذار، آدمی زادم  
بر بساط ارم به مهمانی  
از شریکان ملک و مال توام  
گم شد از من چو روز گشت بلند  
یا غلط کرد یا غلط کاری  
راه گم کرده را به من بنمای  
به یکی موی رستی از یک موی  
نام او هایل بیابانی  
هریکی بر گریوهئی مُرده است  
هر دو امشب نگاهدار توایم  
پی ز پی بر مگیرد و گام از گام  
راه را می نوشت میل به میل  
جز پی یکدگر قدم نزدند  
صبح بر ناقه بست زرین کوس  
هر دو از دیده ناپدید شدند  
چون فروماندگان بماند به جای  
خاک بر خون شب گوائی داد

گشت ماهان در آن گریوه تنگ  
طاقتش رفت از آنکه خورد نبود  
بیخ و تخم گیا طلب می کرد  
باز مانند ز راه روی نداشت  
تا شب آن روز رفت کوه به کوه  
چون جهان سپید گشت سیاه  
در مغانی خزید و لختی خفت  
ناگه آواز پای اسب شنید  
مرکب خویش گرم کرده سوار  
چون درآمد به نزد ماهان تنگ  
گفت: ای رهنشین زرق نمای  
گر خبر بازدادی از رازم  
گشت ماهان ز بیم او لرزان  
گفت: ای رهنورد خوب حرام  
و آنچه دانست از آشکار و نهفت  
چون سوار آن فسانه زو بشنید  
گفت: بُردم به خویشتن لاحول  
نر و ماده دو غول چاره گرند  
در مغانک افکنند و خون ریزند  
ماده هیلا و نام نر غیلا است  
شکر کن کز هلاکشان رستی  
بر جنیبت نشین عنان درکش  
بر پیام بادپای را می ران  
کوه برکوه دید جای پلنگ  
خورشی جز دریغ و درد نبود  
اندک اندک به جای نان می خورد  
ره نه و رهروی فرو نگذاشت  
آمد از جان و از جهان به ستوه  
راهرو نیز بازماند ز راه  
روی خویش از رونندگان بنهفت  
بر سر راه شد سواری دید  
در دگر دست مرکبی رهوار  
پیکری دید در خزیده به سنگ  
چه کسی و چه جای تو است اینجای  
ور نه حالی سرت بیندازم  
تخمی افشانند چون کشاورزان  
گوش کن سرگذشت بنده تمام  
چون نیوشنده گوش کرد بگفت  
در عجب ماند و پشت دست گزید  
که شدی ایمن از هلاک دو هول  
کادمی را ز راه خود بیرند  
چون شود بانگ مرغ بگریزند  
کارشان کردن بدی و بلا است  
هان سبک باش اگر کسی هستی  
وز همه نیک و بد زبان درکش  
در دل خود خدای را می خوان

عاجز و یاوه گشت، و زآن در غار  
آنچنان بر پی‌اش فرس می‌راند  
چون قَدَر مایه راه بنوشتند  
گشت پیدا ز کوهپایه پست  
آمد از هر طرف نوازش رود  
بانگ از آن سو که «سوی ما به حرام»  
تا به آنجا رسید کز چپ و راست  
شَپَک و رقص برکشیده خروش  
همه صحرا به جای سبزه و گل  
کوه و صحرا ز دیو گشته ستوه  
بر نشسته هزار دیو به دیو  
همه چون دیوبادِ خاک انداز  
هر زمان آن خروش می‌افزود  
چون برین ساعتی گذشت ز دور  
ناگه آمد پدید شخصی چند  
لفچه‌هایی چو زنگیان سیاه  
همه خرطوم‌دار و شاخ‌گرای  
هریکی آتشی گرفته به‌دست  
آتش از حلقشان زبانه‌زنان  
زآن جلاجل که دردم آوردند  
هم برآن زخمه کآن سیاهان داشت  
کرد ماهان در اسب خویش نظر  
زیر خود محنت و بلائی دید  
ازدهائی چهارپای و دو پر  
بر پر آن پرنده گشت سوار  
که از او باد بازپس می‌ماند  
وز خطرگاه کوه بگذشتند  
ساده دشتی چگونه چون کف دست  
نالئه برربط و نوای سرود  
نعره زین سو که «نوش بادت جام»  
های و هوئی بر آسمان برخاست  
مغز را در سر آوریده به جوش  
غول در غول بود و غُل در غُل  
کوه صحرا گرفته صحرا کوه  
از در و دشت برکشیده غریو  
بلکه چون دیوچه سیاه و دراز  
لحظه تا لحظه بیشتر می‌بود  
گشت پیدا هزار مشعل نور  
کالبدهای سه‌مناک و بلند  
همه قطران قبا و قیرکلاه  
گاو و پیلی نموده در یکجای  
منگر و زشت چون زبانه مست  
بیت گویان و شاخشانه زنان  
رقص در جمله عالم آوردند  
رقص کرد آن فرس که ماهان داشت  
تا ز پایش چرا برآمد پر  
خویشتن را بر ازدهائی دید  
وین عجبت‌ر که هفت بودش سر

فلکی کو به گرد ما کمرست  
 او بر آن اژدهای دوزخوش  
 و آن ستمگاره دیو بازی گر  
 پای می کوفت با هزار شکن  
 او چو خاشاک سایه پرورده  
 سو به سو می فکند و می بُردش  
 می دواندش ز راه سرمستی  
 گه برانگیختش چو گوی از جای  
 کرد بر وی هزار گونه فسوس  
 صبح چون زد دم از دهانه شیر  
 رفت، و رفت از جهان نفیر و خروش  
 چون ز دیو اوفتاد دیوسوار  
 ماند بی خود در آن ره افتاده  
 تا نتفسید از آفتاب سرش  
 چون ز گرمی گرفت مغزش جوش  
 چشم مالید و از زمین برخاست  
 دید بر گرد خود بیابانی  
 ریگ رنگین کشیده نخ بر نخ  
 تیغ چون بر سری فراز کشند  
 آن بیابان عَلم به خون افراخت  
 مرد محنت کشیده شب دوش  
 یافت از دامگاه آن دَدگان  
 راه برداشت می دوید چو دود  
 آنچنان شد که تیر در پرتاب  
 چه عجب کاژدهای هفت سرست  
 کرده بر گردنش دو پای به گش  
 هر زمان بازی ئی نمود دگر  
 پیچ در پیچ تر ز تاب رسن  
 سیلش از کوه پیش در کرده  
 کرد یکباره خسته و خُردش  
 می زدش بر بلندی و پستی  
 گه به گردن در آوریدش پای  
 تا به هنگام صبح و بانگ خروس  
 حالی از گردنش فکند به زیر  
 دیگهای سیه نشست ز جوش  
 رفت چون دیویدگان از کار  
 چون کسی خسته بلکه جان داده  
 نه ز خود بود و نَز جهان خبرش  
 در تن هوش رفته آمد هوش  
 ساعتی نیک دید در چپ و راست  
 کز درازی نداشت پایانی  
 سرخ چون خون و گرم چون دوزخ  
 ریگ ریزند و نطع باز کشند  
 ریگ از آن ریخت نطع از آن انداخت  
 چون تنومند شد به طاقت و هوش  
 کوچه راهی به کوی غمزدگان  
 سهم زد ز آن هوای زهرآلود  
 بازماند از تگش به گاه شتاب

چون درآمد به شب سیاهیِ شام  
 زمی سبیز دید و آبِ روان  
 خورد از آن آب و خویشتن را شُست  
 گفت: به گر به شب برآسیم  
 من خود اندر مزاجِ سودائی  
 چون نباشد خیالهایِ درشت؟  
 خُسم امشب ز راهِ دمسازی  
 پس ز هر منزلی و هر راهی  
 تا به بیغولهئی رسید فراز  
 چاهساری هزار پایه در او  
 شد در آن چاهخانه یوسفوار  
 چون به پایانِ چاهخانه رسید  
 بی خطر شد از آن حجابِ نهفت  
 چون درآمد ز خوابِ نوشین باز  
 دیده بگشاد بر حوالیِ چاه  
 یک درم وار دید نورِ سپید  
 گرد آن روشنائی از چپ و راست  
 رخنهئی دید داده چرخِ بلند  
 چون شد آگه که آن فواره نور  
 چنگ و ناخن نهاد در سوراخ  
 تا چنان شد که فرق تا گردن  
 سر برون کرد و باغ و گلشن دید  
 رخنه کاوید تا به جهد و فسون  
 دید باغی، نه باغ بلکه بهشت  
 به ز باغ ارم به طبع و سرشت



روضه‌گاهی چو صد نگار در او  
 میوه‌دارانش از برومندی  
 میوه‌هایی برون ز اندازه  
 سیب چون لعل جام‌های رحیق  
 به چه گوئی برآگنیده به مشک  
 رنگِ شفتالو از شمایل شاخ  
 موز با لقمهٔ خلیفه به راز  
 شکر امروود در شکرخندی  
 شهد انجیر و مغز بادامش  
 تاقِ انگور کج نهاده کلاه  
 ز آب انگور و نار آتش گون  
 شاخ نارنج و برگ تاره تُرنج  
 بوستان چون مُشعبد از نیرنگ  
 میوه بر میوه سیب و سنجد و نار

چونکه ماهان چنان بهشتی یافت  
 او در آن میوه‌ها عجب مانده  
 ناگه از گوشه نعره‌ئی برخاست  
 پیری آمد ز خشم و کینه به جوش  
 گفت: ای دیو میوه‌دزد که‌ای  
 چند سال است تا در این باغم  
 تو چه خلقی چه اصل داندت؟  
 چون به ماهان بر این حدیث شمرد  
 گفت: مردی غریبم از خانه  
 دل ز دوزخ‌سرای دوشین تافت  
 خورده برخی و برخی افشاند  
 که بگیرد دزد را چپ و راست  
 چو بدستی بر آوریده به دوش  
 شب به باغ آمده ز بهر چه‌ای  
 از شبیخون دزد بی‌داغم  
 چونی و کیستی؟ که خواندنت؟  
 مرد مسکین به دست و پای بمرد  
 دور مانده به‌جای بیگانه

با غریبانِ رنج دیده بساز تا فلک خواندَت غریب‌نواز  
 پیر چون دید عذر سازی او کرد رغبت به دل‌نوازی او  
 چو بدستی نهاد زود از دست فارغش کرد و پیش او بنشست  
 گفت برگوی سرگذشته خویش تا چه دیدی، تورا چه آمد پیش  
 چه ستم دیده‌ای ز بی‌خردان چه بدی کرده‌اند با تو بدان  
 چونکه ماهان ز روی دل‌داری دید در پیرِ نرم‌گفتاری  
 کردش آگه ز سرگذشته خویش وز بلاها که آمد او را پیش  
 آن ز محنت به محنت افتادن هر شبی دل به محنتی دادن  
 و آن سرانجام ناامید شدن گه سیاه و گهی سپید شدن  
 تا به آن چاه و آن خجسته چراغ که ز تاریکی‌اش رساند به باغ  
 قصه خود یکان یکان برگفت کرد پیدا بر او حدیثِ نهفت  
 پیر مرد از شگفتی کارش خیره شد چون شنید گفتارش  
 گفت: بر ما فریضه گشت سپاس کایمنی یافتی ز رنج و هراس  
 ز آن فرومایه گوهران رستی به چنین گنج‌خانه پیوستی  
 چونکه ماهان ز رفیق و یاری او دید بر خود سپاس‌داری او  
 باز پرسید کآن نشیمن شوم چه زمین است وز کدامین بوم  
 کآن قیامت نمود دوش به من کآفرینش نداشت گوش به من  
 آتشی برزد از دماغم دود کآن همه شور یک شراره نمود  
 دیو دیدم ز خود شدم خالی (دیو دیده چنان شود حالی)  
 پیشم آمد هزار دیوکده در یکی صد هزار دیو و دده  
 این کشید آن فکند و آنم زد دده و دیو هر دو بد در بد  
 تیرگی را ز روشنی است کلید در سیاهی سپید شاید دید

من سیه در سیه چنان دیدم  
ماندم از کارِ خویش سرگشته  
گاهی از دستِ دیده نالیدم  
می‌زدم گام و می‌بُریدم راه  
کمز سیاهیِ دیده ترسیدم  
دهنم خشک و دیده تر گشته  
این به لاحول و آن به بسم الله  
ظلمتم شد بدل به آبِ حیات  
یافتم باغی از ازم خوشتر  
ترس دوشینم از کجا برخاست؟  
وامشیم کام ایمنی ز کجاست؟

پیر گفت ای ز بندِ غم رسته  
آن بیابان که گردِ این طرف است  
و آن بیابانیان زنگی سار  
بفریبند مرد را ز نخست  
به حریمِ نجات پیوسته  
دیولایِ مهول و بی‌علف است  
دیو مردم شدند و مردم خوار  
بشکنندش شکستی به درست  
دست گیرند و در چه اندازند  
دیو را عادت این چنین باشد  
هم ز دیوانِ آن مغاک بود  
کابلکه‌اند و بر ابلهان خندند  
گاه زهری در انگبین جوشند  
راستی حکم‌نامهٔ ابدی است  
مُعجز از سحر از آن پدید آمد  
کاین خیال اوفتاد در سر تو  
نمایند جز به ساده دلان  
با خیالت خیالبازی کرد  
بود تشویشِ راه گم کردن  
نشدی خاطرت خیال‌نمای  
گر دلت بودی آن‌زمان بر جای

چون از آن غولخانه جان بُردی  
 مادر انگار امشبت زاده است  
 این گرانمایه باغِ مینو رنگ  
 ملک من شد در آن خلافی نیست  
 میوه‌هائی است مهر پرورده  
 دخلِ او آنگهی که کم باشد  
 به جز اینم سرا و انبار است  
 این همه هست، و نیست فرزندم  
 چون تورا دیدم از هنرمندی  
 گریه این شادی، ای غلامِ تو من  
 تا در این باغِ تازه می‌تازی  
 خواهمت آنچه‌ان که رای بود  
 دل نهم بر شما و خوش باشم  
 گر وفا می‌کنی به این فرمان

گفت ماهان چه جای این سخن است  
 چون پذیرفتی ام به فرزنددی  
 شاد بادی که کردی ام شادان  
 دست او بوسه داد شاد به او  
 پیر دستش گرفت زود به دست  
 گفت: برخیز. میهمان برخاست  
 بارگاهی به او نمود، بلند  
 صفه‌ای تا فلک سر آورده  
 همه دیوار و صحنِ او ز رخام

صافی آشام، تا کی از دُردی  
 و ایزدت ز آن جهان به ما داده است  
 که به خونِ دل آمده است به چنگ  
 در گلی نیست کاعترافی نیست  
 هر درختی ز باغی آورده  
 زو یکی شهرِ محتشم باشد  
 زر به خرمن، گهر به خروار است  
 که دلِ خویشتن درو بندم  
 در تو دل بسته‌ام به فرزنددی  
 کنم این جمله را به نامِ تو من  
 نعمتی می‌خوری و می‌نازی  
 نوع‌روسی که دلربای بود  
 هر چه خواهید نازکش باشم  
 دستِ عهدی بده بر این پیمان

خاربن کی سزای سرو بُن است  
 بنده گشتم به این خداوندی  
 ای به تو خان و مانم آبادان  
 و آنگهی دست خویش داد به او  
 عهد و میثاق کرد و پیمان بست  
 بُردش از دستِ چپ به جانبِ راست  
 گسترش‌های بارگاه پرنده  
 گیلوبی طاقِ او بر آورده  
 به فروزندگی چو نقره خام

پیشگاهی فراخ و اوجی تنگ  
 درگهی بسته بر جناح درش  
 پیش آن صفه کیانی کاخ  
 شاخ در شاخ زیور افکنده  
 کرده بر وی نشستگاهی چُست  
 فرشهائی کشیده بر سرِ تخت  
 پیر گفتش بر این درخت حرام  
 سفره آویخته است و کوزه فرود  
 من روم تا کنم ز بهر تو ساز  
 تا نیام صبور باش به جای  
 هرکه پرسد تورا بگردان گوش  
 به مدارای هیچکس مفریب  
 گر من آیم، ز من درستی خواه  
 چون میان من و تو از سر عهد  
 باغ باغ تو، خانه خانه تو است  
 امشب از چشم بد هراسان باش

پیر چون داد یک به یک پندش  
 نردبان پایه‌ئی دوالین بود  
 گفت: بر شو دوال سائی کن  
 وز زمین برکش آن دوالِ دراز  
 امشب از مار کن کمرسازی  
 گرچه حلوای ما شبانه رسید  
 داد با پند نیز سوگندش  
 کز پی آن بلندبالین بود  
 یکی امشب دوال پائی کن  
 تا نگرده کسی دوالک باز  
 بامدادان به گنج گن بازی  
 زعفرانش به روز باید دید

پیر گفت این و رفت سوی سرای  
 رفت ماهان بران درخت بلند  
 بر سریر بلندپایه نشست  
 در چنان خانه مُعَبَّرِ پِوش  
 سفره نان گشاد و لختی خورد  
 خورد از آن سردکوزه آب زلال  
 چون بر آن تخت رومی آرایش  
 شاخ صندل شمامه کافور  
 تکیه زد، گرد باغ می‌نگریست  
 نوعروسان گرفته شمع به دست  
 هفده سلطان درآمدند ز راه  
 هر یک آرایشی دگر کرده  
 چون رسیدند پیش صفة باغ  
 بزمه‌ئی خسروانه بنهادند  
 شمع بر شمع گشت روی بساط  
 آن پری‌رخ که بود مهترشان  
 رفت و بر بزمگاه خاص نشست  
 برکشیدند مرغ‌وازه نوا  
 بُرد آوازشان ز راه فریب  
 رقص در پایشان به زخمه‌گری  
 بادی آمد نمود دستانها  
 در غم آن ترنج طبع‌گشای  
 کرد صد ره که چاره‌ئی سازد  
 با چنان لعبتان حور سرشت  
 تا بسازد ز بهر مهمان جای  
 برکشید از زمین دوالِ کمند  
 زیر پایش همه بلندان پست  
 شد چو باد شمال خانه‌فروش  
 از رقاق سپید و گرده زرد  
 پرورش یافته به باد شمال  
 یافت از فرش چینی آسایش  
 از دلش کرد رنج سودا دور  
 ناگه از دور تافت شمعی بیست  
 شاه نوتخت شد عروس پرست  
 هفده خصل تمام برده ز ماه  
 قصبی بر گل و شکر کرده  
 شمع بردست و خویشتن چو چراغ  
 پیشگاه بساط بگشادند  
 روی در روی شد سرور و نشاط  
 ذرّت التاج عقید گوهرشان  
 دیگران را نشانده هم بر دست  
 درکشیدند مرغ را ز هوا  
 هم ز ماهان و هم ز ماه شکیب  
 ضرب در دستشان به خانه‌بری  
 درگشاد از تُرنج پستانها  
 مانده ماهان ز دور صندل‌سای  
 خویشتن زان درخت اندازد  
 بی قیامت در اوفتد به بهشت

باز گفتار پیرش آمد یار  
وآن بتان همچنان در آن بازی  
چون زمانی نشاط بنمودند  
خوردهائی ندیده آتش و آب  
زیربائی به زعفران و شکر  
بهره شیرمست بلغاری  
گرده های سپید چون کافور  
صحن حلوای پروریده به قند  
وز کلیچه هزار جنس غریب  
چون یه این گونه خوانی آوردند  
شاه خوبان به نازنینی گفت:  
بوی عود آیدم ز صندل خام  
عود بوئی بر اوست عودی پوش  
شب چو عود سیاه و صندل زرد  
مغز ما را ز طیب هست نصیب  
می نماید که آشنا نفسی  
زیر خوانش ز روی دمسازی  
گر نیاید بگو که خوان پیش است  
که به خوان دست خویش نگشاید  
خیز تا بر خوری ز پیوندش  
نازنین رفت سوی صندل شاخ  
بلبل آسا بر او درود آورد  
میهمان خود که جای کش بودش  
بنده بر صرعیان طبع نهاد  
می نمودند شعبده سازی  
خوان نهادند و خورد را بودند  
کرده خوشبو به مشک و گلاب  
ناربائی ز زیربا خوشتر  
ماهی تازه، مرغ پرواری  
نرم و نازک چو پشت و سینه حور  
بیشتر ز آنکه گفت شاید چند  
پرورش یافته به روغن و طیب  
خوان مخوان، بل جهانی آوردند  
طاق ما زود گشت خواهد جفت  
سوی آن عود صندلی به حرام  
صندل آمیز و صندلی بر دوش  
عود ما را به صندلش پرورد  
طیبتی نیز خوش بود با طیب  
بر درخت است و می پزد هوسی  
تا کند با خیال ما بازی  
مهر آن مهربان از آن بیش است  
مگر آنکه که میهمان آید  
خوان نهاده مدار در بندش  
دهنی تنگ و لابه های فراخ  
وز درختش چو گل فرود آورد  
بر چنان رقص پای خوش بودش

شد به دنبال آن میانجی چُست  
 ز آن جوانی که در سر افتادش  
 چون جوان جوش در نهاد آرد  
 عشق چون برگرفت شرم از راه  
 ماه چون دید روی ماهان را  
 با خودش بر بساطِ خاص نشاند  
 کرد با او به خورد هم‌خوانی  
 وز سرِ دوستی و اخلاصش  
 چون فراغت رسیدشان از خوان  
 ساغری چند چون ز می خوردند  
 چون ز مستی درید پرده شرم  
 لعبتی دید چون شکفته بهار  
 نرم و ناز بری چو لور و پنیر  
 رخ چو سببی که دلپسند بود  
 تن چو سیماب کآوری در مُشت  
 در کنار آن چنان که گل در باغ  
 زیورِ مه نثار گشته بر او  
 گه گزیدش چو قند را مخمور  
 چونکه ماهان به ماه در پیچید  
 دربر آورد لعبتِ چین را  
 لب بر آن چشمه رحیق نهاد  
 چون در آن نورِ چشم و چشمه قند  
 دید عفریتی از دهن تا پای  
 گاو می‌شی گراز دندانی  
 کاو به آن کار خود میانجی جست  
 نامد از پندِ پیرِ خود یادش  
 پندِ پیران کجا به یاد آرد  
 رفت ماهان به میهمانی ماه  
 سجده بُردش چو تخت شاهان را  
 این شکر ریخت و آن گلاب افشاند  
 کاین چنین است شرطِ مهمانی  
 داد هر دم نواله خاصش  
 جامِ یاقوت گشت قوتِ روان  
 شرم را از میانه پی کردند  
 گشت بر ماهِ مهرِ ماهان گرم  
 نازینی چو صد هزار نگار  
 چرب و شیرین تری ز شکر و شیر  
 در میانِ گلاب و قند بود  
 از لطافتِ برون رود ز انگشت  
 در میان آن چنان که شمع و چراغ  
 مهرِ ماهان هزار گشته بر او  
 گه مزیدش چو شهد را زنبور  
 ماهِ چهره ز شرم سر پیچید  
 گلِ صدبرگ و سرو سیمین را  
 مهرِ یاقوت بر عقیق نهاد  
 کرد نیکو نظر به چشم پسند  
 آفریده ز خشمهای خدای  
 کاژدها کس ندید چندانی



ز اژدها در گذر که اهرمنی  
 چفته پشتی نغوذ بالله گوژ  
 پشت قوسی و روی خرچنگی  
 بینی‌ئی چون تنور خشت‌پزان  
 باز کرده لبی چو کام نهنگ  
 بر سر و رویش آشکار و نهفت  
 کای به چنگِ من اوفتاده سرت  
 چنگ در من زدی و دندان هم  
 چنگ و دندان نگر چو تیغ و سنان  
 آن همه رغبتت چه بود نخست  
 لب همان لب شده است بخواه  
 باد از دستِ ساقی‌ئی مستان  
 خانه در کوچه‌ئی مگیر به مزد  
 ای چنان این‌چنین همی شاید  
 گر نسازم چنانکه درخورِ تو است  
 از زمین تا به آسمان دهنی  
 چون کمانی که برکشند به توز  
 بوی گندش هزار فرسنگی  
 دهنی چون لویس رنجرزان  
 دربر آورده میهمان را تنگ  
 بوسه می‌داد و این سخن می‌گفت  
 وی به دندان من دریده برت  
 تا لبم بوسی و زنخدان هم  
 چنگ و دندان چنین بود نه چنان  
 وین زمان رغبتت چرا شد سست  
 رخ همان رخ، نظر میند ز ماه  
 کآورد سیکی‌ئی به صد دستان  
 که در آن کوچه شحنه باشد دزد  
 تا کنم آنچه با تو می‌باید  
 پس چنانم که دیده‌ای ز نخست

هر دم آشوبی این‌چنین می‌کرد  
 چونکه ماهان بی‌نوا گشته  
 سیم‌ساقی شده گراز سومی  
 زیر آن اژدهای همچون قیر  
 نعره‌ئی زد چو طفل زهره شکاف  
 و آن گراز سیه چو دیو سپید  
 تا به‌آنگه که نور صبح دمید  
 پرده‌ی ظلمت از جهان برخاست  
 اشتمهای آتشین می‌کرد  
 دید ماهی به اژدها گشته  
 گاوچشمی شده به گاو‌دومی  
 می‌شد از زیرش آب معنی‌گیر  
 یا زنی طفلش اوفتاده ز ناف  
 می‌زد از بوسه آتش اندر بید  
 آمد آواز مرغ، و دیو رمید  
 و آن خیالات از میان برخاست

آن خرف گوهران لعل‌نمای  
ماند ماهان فتاده بر در کاخ  
چون ز ریحان روز تابنده  
دیده بگشاد دید جائی زشت  
نالشی چند مانده نال شده  
ز آن بنا کاصل او خیالی بود  
باغ را دید جمله خارسستان  
سرو و شمشادها همه خس و خار  
سینه مرغ و پشت بزغاله  
نای و چنگ و رباب کارگران  
و آن تُتُق‌های گوهرآموده  
حوض‌های چو آب در دیده  
و آنچه او خورده بود و باقی ماند  
بود حاشا ز جنس راحتها  
و آنچه ریحان و راح بود همه  
باز ماهان به کار خود درماند  
پای آن نه که رهگذار شود  
گفت با خویشان: عجب کاری است  
دوش دیدن شکفته بستانی  
گل نمودن به ما و خار چه بود  
و آگهی نه که هرچه ما داریم  
بینی ار پرده را براندازند  
این رقم‌های رومی و چینی  
پوستی برکشیده بر سر خون  
راح بیرون و مستراح درون  
همه رفتند، و کس نماند به جای  
تا به آنکه که روز گشت فراخ  
شد دگر بار هوش یابنده  
دوزخی تافته به جای بهشت  
خاک در دیده خیال شده  
طرفش آمد که طرفه حالی بود  
صفه را صفری از بخارستان  
میوه‌ها مور و میوه داران مار  
همه مردارهای ده‌ساله  
استخوانهای گور و جانوران  
چرم‌های دباغت‌آلوده  
پارگینه‌های آب‌گندیده  
و آنچه از جرعه‌ریز ساقی ماند  
همه پالایش جراحته‌ها  
ریزش مستراح بود همه  
بر خود استغفراللهی برخواند  
روی آن نه که پایدار شود  
این چه پیوند و این چه پرگاری است  
دیدن امروز محت‌ستانی  
حاصل باغ روزگار چه بود  
در نقاب مه اژدها داریم  
کابلهان عشق با چه می‌بازند  
زنگی زشت شد که می‌بینی  
راح بیرون و مستراح درون

گر ز گرمابه برکشند آن پوست  
بس مُبَصِّر که مارمُهره خرید  
بس مُعَقَّل در این خریطه خشک  
گلخنی را کسی ندارد دوست  
مُهره پنداشت مار در سَلَه دید  
گره عود یافت نافه مشک

چونکه ماهان ز چنگ بدخواهان  
نیت کار خیر پیش گرفت  
از دل پاک در خدای گریخت  
تا به آبی رسید روشن و پاک  
سجده کرد و زمین به خواری رُفت  
کای گشاینده کار من بگشای  
تو گشائیم کار بسته و بس  
نه مرا رهنمای تنهائی  
ساعتی در خدای خود نالید  
چونکه سر برگرفت در بر خویش  
سبزپوشی چو فصل نیسانی  
گفت: ای خواجه کیستی به درست  
گفت: من خضرم ای خدای پرست  
نیت نیک تو است کامد پیش  
دست خود را به من ده از سر پای

چونکه ماهان سلام خضر شنید  
دست خود را سبک به دستش داد  
دید خود را در آن سلامت گاه  
باغ را درگشاد و کرد شتاب  
تشنه بود آب زندگانی دید  
دیده دربست و در زمان بگشاد  
کاولش دیو برده بود ز راه  
سوی مصر آمد از دیار خراب

دید یارانِ خویش را خاموش      هریک از سوگواری ازرق پوش  
هرچه ز آغاز دید تا فرجام      گفت با دوستانِ خویش تمام  
با وی آن دوستان که خو کردند      دید کازرق ز بهر او کردند  
با همه در موافقت کوشید      ازرقی راست کرد و در پوشید  
رنگِ ازرق بر او قرار گرفت      چون فلک رنگِ روزگار گرفت

ازرق آن است کاسمانِ بلند      خوشتر از رنگِ او نیافت پزند  
هر که هم رنگِ آسمان گردد      آفتابش به قرصِ خوان گردد  
گلِ ازرق که آن حساب کند      قُرصه از قرصِ آفتاب کند  
هر سوئی کآفتاب سر دارد      گلِ ازرق در او نظر دارد  
لاجرم هر گلی که ازرق هست      خواندش هندو آفتاب پرست

قصه چون گفت ماهِ زیبا چهر      در کنارش گرفت شاه به مهر

## افسانه ششم

### نیک‌مردِ صندل‌پوش

روز پنجشنبه است روزی خوب      وز سعادت به مشتری منسوب  
چون دم صبح گشت نافه‌گشای      عود را سوخت خاکِ صندل‌سای  
بر نمودارِ خاکِ صندل فام      صندلی کرد شاه جامه و جام  
آمد از گنبدِ کبودِ برون      شد به گنبدِ سرای صندل‌گون  
باده‌خور شد ز دستِ لعبتِ چین      و آبِ کوثر ز دستِ حورِ العین  
تا شب از دستِ حور می می‌خورد      وز می خورده خرّمی می‌کرد  
صدف این محیطِ کُحلی‌رنگ      چو برآمود دُر به کامِ نهنگ  
شاه از آن تنگ‌چشمِ چین‌پرورد      خواست کز خاطرش فشانَد گرد  
بانوی چین ز چهره چین بگشاد      وز رطب جوی انگبین بگشاد  
گفت کای زنده از تو جانِ جهان      برترین پادشاهِ پادشاهان  
بیشتر زآنکه ریگ در صحرا است      سنگ در کوه و آب در دریا است  
عمر بادت، که هست بخت یار      بادی از عمر و بخت برخوردار  
ای چو خورشید روشنایی‌بخش      پادشا بلکه پادشائی‌بخش  
من خود اندیشناکِ پیوسته      زین زبانِ شکسته و بسته  
و آنگهی پیشِ راحِ ریحانی      کرد باید سَک‌آهن افشانی  
لیک چون شه نشاطِ جان خواهد      وز پی خنده زعفران خواهد  
کژمژی را خریطه بگشایم      خنده‌ئی در نشاطش افزایم  
گویم ار زآنکه دلپذیر آید      در دلِ شاه جای‌گیر آید  
چون دعا کرد ماهِ مهر پُرس      شاه را بوسه داد بر سرِ دست  
گفت: وقتی ز شهر خود دو جوان      سوی شهری دگر شدند روان

هریکی در جُوال گوشه خویش کرده ترتیبِ راهتوشه خویش  
 نام این «خیر» و نام آن «شر» بود فعلِ هر یک به نامِ درخور بود  
 چون بریدند روزکی دو سه راه توشه‌ئی را که داشتند نگاه  
 خیر می‌خورد، و شر ننگه می‌داشت این غله می‌درود و آن می‌کاشت  
 تا رسیدند هر دو دوشادوش به بیابانی از بخار به جوش  
 کوره‌ئی چون تنور از آتش گرم کآهن از وی چو موم گشتی نرم  
 گرمسیری ز خشکساری بوم کرده بادِ شمال را به سُموم  
 شر خبر داشت کآن زمینِ خراب دوری‌ئی دراد و ندارد آب  
 مشکی از آب کرده پنهان، پُر در خریطه نگاهداشت چو در  
 خیر فارغ که آب در راه است بی‌خبر کآب نیست آن چاه است  
 در بیابانِ گرم و راهِ دراز هر دو می‌تاختند با تک و تاز  
 چون به گرمی شدند روزی هفت آبِ شر ماند، و آبِ خیر برفت  
 شر که آن آب را ز خیر نهفت با وی از خیر و شر حدیث نگفت  
 خیر چون دید کاو ز گوهر بد دارد آب‌ی در آبگینه خود  
 وقت و وقت از رفیق پنهانی می‌خورد چون ریحق ریحانی  
 گرچه در تابِ تشنگی می‌سوخت لب به دندان ز لابه برمی‌دوخت  
 تشنه در آبِ او نظر می‌کرد آبِ دندانان از جگر می‌خورد  
 تا به حدی که خشک شد جگرش باز ماند از گشادگی نظرش  
 داشت با خود دو لعلِ آتش‌رنگ آبِ دارنده و آبشان در سنگ  
 می‌چکید آب از آن دو لعلِ نهران آبِ دیده ولی نه آبِ دهان  
 حالی آن لعلِ آبدار گشاد پیش آن ریگ آبدار نهاد  
 گفت مُردم ز تشنگی، دریاب آتشم را بگش به لختی آب  
 شربتی آب از آن زلالِ چو نوش یا به همت ببخش یا بفروش  
 این دو گوهر در آبِ خویش انداز گوهرم را به آبِ خود بنواز

شر که خشم خدای باد بر او  
 گفت کز سنگ چشمه بر تراش  
 می‌دهی گوهرم به ویرانی  
 چه حریفم که این فریب خورم  
 نرسد وقت چاره سازی من  
 صد هزاران چنین فسون و فریب  
 نگذارم که آب من بخوری  
 آن گهر چون ستانم از تو به راز  
 گه‌ری بایدم که نتوانی  
 خبر گفت آن چه گوهر است؛ بگوی  
 گفت شر: آن دو گوهر بصر است  
 چشمها را به من فروش به آب  
 خیر گفت از خدا نداری شرم  
 چشمه گیرم که خوشگوار بود  
 چون من از چشم خود شوم درویش  
 چشم دادن ز بهر چشمه نوش  
 لعل بستان و آنچه دارم چیز  
 به خدای جهان خورم سوگند  
 چشم بگذار بر من ای سره مرد  
 گفت شر: این سخن فسانه بود  
 چشم باید، گهر ندارد سود  
 خیر در کار خویش خیره بماند  
 دید کز تشنگی بخواهد مرد  
 نام خود را ورق گشاد بر او  
 فارغم زین فریب فارغ باش  
 تا به آبادشهر بستانی  
 من ز دیو آدمی فریب‌ترم  
 مَهْرَةُ تو به حقه‌بازی من  
 کرده‌ام از مُقَامری به شکیب  
 چون به شهر آبی آب من ببری  
 کز من اش عاقبت ستانی باز  
 کز من اش هیچ گونه بستانی  
 تا سپارم به دست گوهرجوی  
 کاین از آن آن از این عزیزتر است  
 ورنه زاین آبخورد روی بتاب  
 کآب سردم دهی به آتش گرم  
 چشم‌کندن بگو چه کار بود  
 چشمه گر صد شود چه سود از بیش  
 چون توان؟ آب را به زر بفروش  
 بدهم خط به آنچه دارم نیز  
 که به این داوری شوم خرسند  
 سرد مَهْری مکن به آبی سرد  
 تشنه را زاین بسی بهانه بود  
 کاین گهر بیش از این تواند بود  
 آب چشمی بر آب چشمه فشاند  
 جان از آن جایگه نخواهد برد

دلِ گرمش به آبِ سرد فریفت  
 گفت: برخیز تیغ و دشنه بیار  
 دیده آتشینِ من برکش  
 و آتشم را بگش به آبی خوش  
 ظنِ چنین بُرد کز چنان تسلیم  
 یابد امیدواری از پسِ بیم  
 شر که آن دید دشنه بازگشاد  
 پیشِ آن خاکِ تشنه رفت چو باد  
 در چراغِ دو چشم او زد تیغ  
 نامدش کشتنِ چراغِ دریغ  
 نرگسی را به تیغِ گلگون کرد  
 گوهری را ز تاجِ بیرون کرد  
 چشمِ تشنه چو کرده بود تباه  
 آبِ ناداده کرد همّتِ راه  
 جامه و رخت و گوهرش برداشت  
 مردِ بی‌دیده را تهی بگذاشت

خیر چون رفته دید شر ز برش  
 بُد آگاهی‌ئی ز خیر و شرش  
 بر سر خون و خاک می‌غلتید  
 به که چشمش بُد که خود را دید  
 بود کُردی ز مهتران بزرگ  
 گله‌ئی داشت دور از آفتِ گرگ  
 چارپایان خوب نیز بسی  
 کآنچنان چارپا نداشت کسی  
 خانه‌ئی هفت و هشت با او خویش  
 او توانگر بُد آن دگر درویش  
 کرد صحرانشینِ کوه نورد  
 چون بیابانیان بیابان گرد  
 از برای علف به صحرا گشت  
 گله را می‌چراند دشت به دشت  
 هر کجا دیدی آب‌خورد و گیاه  
 کردی آنجا دو هفته منزلگاه  
 چون علف خورد جای را می‌ماند  
 گله بر جانبِ دگر می‌راند  
 از قضا را در آن دو روز نه دیر  
 پنجه آنجا گشاده بود چو شیر  
 کُرد را بود دختری به جمال  
 لعبتی تُرک‌چشم و هندوخال  
 سروی آب از رگِ جگر خورده  
 نازنینی به ناز پرورده  
 رسنِ زلف تا به دامنِ بیش  
 کرده مَه را رسن به‌گردنِ خویش  
 جعد بر جعد چون بنفشه باغ  
 به سیاهی سیه‌تر از پَرِ زاغ



سحرِ غمزش که بود از افسون مست  
 خلق از آن سحرِ بابلی کردن  
 شب ز خالش سواد یافته بود  
 تنگیِ پسته شکر شکنش  
 آن خرامنده ماهِ خرگاهی  
 خانی ئی آب بود دور از راه  
 کوزه پر کرد از آب آن خانی  
 ناگهان ناله ئی شنید از دور  
 بر پی ناله شد چو ناله شنید  
 دست و پائی ز درد می افشاند  
 نازنین را ز سر برون شد ناز  
 گفت: و یحک چه کس توانی بود  
 این ستم بر جوانی تو که کرد  
 خیر گفت: ای فرشته فلکی  
 کار من طرفه بازی ئی دارد  
 مُردم از تشنگی و بی آبی  
 آب اگر نیست رو، که من مُردم  
 ساقی نوش لب کلیدِ نجات  
 تشنه گرم دل ز شربت سرد  
 زنده شد جانِ پژمریده او  
 دیده ئی را که کنده بود ز جای  
 گر خراشیده شد سپیدی توز  
 آن قدر زور دید در پایش  
 پیه در چشم او نهاد و ببست  
 بر فریبِ زمانه یافته دست  
 دل نهاده به بابلی خوردن  
 مه ز تابندگیش تافته بود  
 بوسه را راه بسته بر دهنش  
 شد طلبکارِ آب چون ماهی  
 بود از آن خانی آب آن به نگاه  
 تا برد سوی خانه پنهانی  
 کآمد از زخم خورده ئی رنجور  
 خسته در خاک و خون جوانی دید  
 در تضرعِ خدای را می خواند  
 پیش آن زخم خورده رفت فراز  
 این چنین خاکسار و خون آلود  
 و این چنین زینهار بر تو که خورد  
 گر پری زاده ای و گر ملکی  
 قصه من درازی ئی دارد  
 تشنه را جهد کن که دریابی  
 و یکی قطره هست جان مردم  
 دادش آبی به لطف آب حیات  
 خورد بر قدر آنکه شاید خورد  
 شاد گشت آن چراغ دیده او  
 درهم افکند و بُرد نام خدای  
 مقله در پیه مانده بود هنوز  
 که برانگیخت شاید از جایش  
 وز سر مردمی گرفتش دست

کرد جهدی تمام تا برخاست  
تا به آنجا که بود بُنگه او  
چاکری را که اهل خانه شمرد  
گفت: آهسته تا نرنجانی  
خویشتن رفت پیشِ مادر زود  
گفت مادر چرا رها کردی  
تا مگر چاره‌ئی نموده شدی  
گفت: آوردم ار به جان برسد

چاکری کاو به خانه راه آورد  
جای کردند و خوان نهادنش  
مرد گرمی رسیده با دمِ سرد  
گُرد کآمد شبانگه از صحرا  
دید چیزی که آن نه عادت بود  
بی‌هشی خسته دید افتاده  
گفت کاین شخصِ ناتوان ز کجا است

آنچه بر وی گذشته بود نخست  
قصه چشم‌کنندش گفتند  
گُرد چون دید کآن جگر خسته  
گفت کز شاخِ آن درخت بلند  
کوفتن برگ و آب از او سِتَدَن  
گر چنین مرهمی گرفتی ساز  
رخنه دیده گرچه باشد سخت

قایدش گشت و برد بر ره راست  
مرد بی دیده بود همره او  
دست او را به دست او سپرد  
بر درِ ما بَرش به آسانی  
سرگذشتی که دید باز نمود  
کآمدی، با خودش نیاوردی  
کاندکی راحتش فزوده شدی  
چشم دارم که این زمان برسد

خسته را سوی خوابگاه آورد  
شوربا و کباب دادندش  
خورد لختی و سر نهاد به درد  
تا خورد آنچه بشکند صفرا  
جوشِ صفراش از آن زیادت بود  
چون کسی زخم خورده جان داده  
واینچنین ناتوان و خسته چرا است

کس ندانست شرح آن به درست  
که به الماس جزع او سفتند  
شد ز بی دیده‌ئی نظر بسته  
باز بایست کرد برگی چند  
سودن آنجا و تاب از او ستدن  
یافتی دیده روشنائی باز  
به شود ز آب آن دو برگِ درخت

پس نشان داد کآن درخت کجا است  
 هست رُسته کهن درختی نغز  
 ساقش از بیخ برکشیده دو شاخ  
 برگِ یک شاخ از او چو حُلّه حور  
 برگِ شاخ دگر چو آبِ حیات  
 چون ز کرد آن شنید دخترِ کُرد  
 لابه‌ها کرد و از پدر درخواست  
 کُرد چون دید لابه کردن سخت  
 باز کرد از درخت مستی برگ  
 آمد، آورد، نازنین برداشت  
 کرد صافی چنانکه دُرد نماند  
 دارو و دیده را به‌هم دریست  
 دیده بر بختِ کارساز نهاد  
 بود تا پنج‌روز بسته سرش  
 روزِ پنجم خلاص دادندش  
 چشم از دست رفته گشت درست  
 مردِ بی دیده برگشاد نظر  
 خیر کآن خیر دید برد سپاس  
 اهلِ خانه ز رنج دل رستند  
 از بسی رنجه‌ها که بر وی برد  
 چون دو نرگس گشاد سرو بلند  
 مهربان‌تر شد آن پری‌زاده  
 خیر نیز از لُطفِ رسائی او  
 گفت از آن آب‌خور که خانی ما است  
 کز نسیمش گشاده گردد مغز  
 دوری‌ئی در میانِ هردو فراخ  
 دیده رفت‌ه را درآرد نور  
 صرعیان را دهد ز صرع نجات  
 دل به تدبیرِ آن علاج سپرد  
 تا کند برگِ بی‌نوائی راست  
 راه برداشت رفت سوی درخت  
 نوشداروی خستگان از مرگ  
 کوفت چندانکه مغز باز گذاشت  
 در نظر گاهِ دردمند فشانند  
 خسته از درد ساعتی بنشست  
 سر به بالینِ تخت باز نهاد  
 و آن طلاها نهاده بر نظرش  
 دارو از دیده برگشادندش  
 شد به عینه چنانکه بود نخست  
 چون دو نرگس که بشکفد به سحر  
 کز رَمَد رسته شد چو گاوِ خراس  
 دل گشادند و روی بر بستند  
 مهربان گشته بود دخترِ کُرد  
 درج گوهر گشاده گشت ز بند  
 بر جمالِ جوان آزاده  
 مهربان شد ز مهربانی او

گرچه رویش ندیده بود تمام  
لفظ شیرین او شنیده بسی  
دل در او بسته بود، و آن دل‌بند  
خیر با گُرد پیر هر سحری  
به شتربانی و گل‌ه‌داری  
از گل‌ه دور کردی آفتِ گرگ  
گُرد صحرای رو بیابانی  
به تولای خود عزیزش کرد

خیر چون شد به خانه در گستاخ  
باز جُستند حال دیده‌ او  
خیر از ایشان حدیثِ شر نهفت  
قصه گُوهر و خریدنِ آب  
و آنکه از دیده گُوهرش بر کند  
این گهر سفت و آن گهر برداشت  
گُرد کآن داستان شنید ز خیر  
کآنچنان تندبادِ بی اجلی  
چون شنیدند کآن فرشته سرشت  
خیر از نام گشت نامی تر  
داشتندش چنانکه باید داشت  
روی بسته پرستشی می کرد  
خیر یکباره دل به او بسپرد  
کرد بر یباد آن گرامی دُر  
گفت ممکن نشد که این دل‌بند

دیده بودش به وقتِ خیز و خرام  
لطفِ دستش به او رسیده بسی  
هم در او بسته دل، زهی پیوند  
بستی از راه چاکری کم‌ری  
کردی آهستگی و هشکاری  
داشتی پاسِ جمله خُرد و بزرگ  
چون از او یافت آن تن‌آسانی  
حاکم خان و مان و چیزش کرد

قصه جستجوی گشت فراخ  
کز که بود آن ستم رسیده او  
هرچه بودش ز خیر و شر همه گفت  
کآتش تشنگیش کرد کباب  
به دگر گُوهرش رساند گزند  
و آب ناداده تشنه را بگذاشت  
روی بر خاک زد چو راهبِ دیر  
نرساند این شکوفه را خللی  
چه بلا دید از آن زبانی زشت  
شد بر ایشان ز جان گرامی تر  
نازنین خدمتش به کس نگذاشت  
آب می داد و آتشی می خورد  
از وی آن جان که باز یافت نبرد  
خدمت گاو و گوسپند و شتر  
با چو من مفلسی کند پیوند

دختری را به این جمال و کمال  
من که نشان خورم به درویشی  
به از آن نیست کز چنین خطری  
شامگاهی به خانه رفت از دشت  
دل ز تیمار آن عروس به رنج  
تشنه و در برابر آب زلال  
آتش از رخنه ئی که داشت دلش  
گفت با کُرد کای غریب نواز  
نور چشمم بنا نهاده تو است  
چون به خوان ریزه تو پروردم  
داغ تو برتر از جبین من است  
گر بجوئی درون و بیرونم  
خوان بر سر بر این ندارم دست  
بیش از این میهمان نشاید بود  
بر قیاس نواله خواری تو  
مگر هم به فضل خویش خدای  
گرچه تیمار یابم از دوری  
دیرگاهی است کز ولایت خویش  
عزم دارم که بامداد پگاه  
گر به صورت جدا شوم ز برت  
چشم دارم به چون تو چشمه نور  
همتم را گشاده بال کنی

نتوان یافت بی خزینه و مال  
کی نهم چشم خویش بر خویشی  
زیرکانه برآورم سفری  
شامگاهی به خانه رفت از دشت  
چون گدائی نشسته بر سر گنج  
تشنه تر ز آنکه بود اول حال  
ز آب دیده شکوفه کرد گلش  
از غریبان بسی کشیدی ناز  
دل و جان هر دو باز داده تو است  
نعمت از خوان تو بسی خوردم  
شکر تو بیش از آفرین من است  
بوی خوان تو آید از خونم  
سر بر خوان اگر بخواهی هست  
نمکی بر جگر نشاید سود  
ناید از من سپاس داری تو  
دهد آنچه آورم حق تو بجای  
خواهم از خدمت تو دستوری  
دورم از کار و از کفایت خویش  
سوی خانه کنم عزیمت راه  
نبرد همتم ز خاک درت  
که ز دوری دلم نداری دور  
و آنچه خوردم مرا حلال کنی

چون سخنگو سخن به آخر برد  
 گریه گُردی از میان برخاست  
 کُرد گریان و کُردزاده بتر  
 از پس گریه سر فرو بردند  
 سر برآورد کُرد روشن‌رای  
 گفت با خیر کای جوان به هوش  
 رفته گیت به شهر خود باری  
 نعمت و ناز و کامگاری هست  
 نیک‌مردان به بد عنان ندهند  
 جز یکی دختر عزیز مرا  
 دختر مهربان خدمت‌دوست  
 گرچه در نافه است مشک نهان  
 گر نهی دل به ما و دختر ما  
 بر چنین دختری به آزادی  
 وانچه دارم ز گوسفند و شتر  
 من میان شما به نعمت و ناز

خیر کاین خوش‌دلی شنید ز کُرد  
 چون به این خرمی سخن گفتند  
 صبح هارون صفت چو بست کمر  
 از سر طالع همایون بخت  
 کُرد خوشدل ز خواب‌گه برخاست  
 به نکاحی که اصل پیوند است  
 دختر خویش را سپرد به خیر  
 سجده‌ئی آنچنان که شاید بُرد  
 از سر ناز و دلخوشی خفتند  
 مرغ نالید چون جلاجل زر  
 رفت سلطان مشرقی بر تخت  
 کُرد کار نکاح کردن راست  
 تخم اولاد از او برومند است  
 ژهره را داد با عطارد سیر

تشنه مُرده آب حیوان یافت  
ساقی نوش لب به تشنه خویش  
اولش گرچه آبِ خانی داد  
شادمان زیستند هردو به هم  
عهد پیشینه یاد می کردند  
کرد هر مایه‌ئی که با خود داشت  
تا چنان شد که خان و مان و رمه  
چون از آن مرغزار آب و درخت  
خیر شد زی درختِ صندل بوی  
نه ز یک شاخ کز ستونِ دو شاخ  
گرد از آن برگها دو انبان پر  
آن یکی بُد علاجِ صرعِ تمام  
با کس احوالِ برگ بازنگفت  
تا به شهری شتافتند از راه  
گرچه بسیار چاره می کردند  
هر پزشکی که بود دانش‌بهر  
تا برند از طریقِ چاره‌گری  
پادشه شرط کرده بود نخست  
دختر او را دهم به آزادی  
و آن که بیند جمالِ این دختر  
بر وی از تیغِ ترک‌تاز کنم  
بی دوائی که دید آن بیمار  
سر بریده شده هزار طیب  
نورِ خورشید بر شکوفه بتافت  
شربتی داد از آبِ کوثر بیش  
آخرش آبِ زنگانی داد  
زانچه باید نبود چیزی کم  
و آنچه‌شان بود شاد می خوردند  
بر گرانمایگانِ خود بگذاشت  
به سوی خیر بازگشت همه  
برگرفتند سوی صحرا رخت  
که از او جانس گشت درمان جوی  
چید بسیار برگهای فراخ  
تعبیه در میانِ بارِ شتر  
و آن دگر خود دوی دیده به نام  
آن دوا را ز دیده داشت نهفت  
که در او صرع داشت دختر شاه  
به نمی شد، دریغ می خوردند  
آمده بر امید شهر به شهر  
آفتِ دیو را ز پیشِ پری  
که هر آن کاو کند علاجِ درست  
ارجمنش کنم به دامادی  
نکند چاره سازیِ درخور  
سرش از تن به تیغِ باز کنم  
کشت چندین پزشک در تیمار  
چه ز شهری چه مردمانِ غریب

این سخن گشت در ولایت فاش  
 سرِ خود را به باد برمی‌داد  
 خیر کز مردم این سخن بشنید  
 کس فرستاد و پادشه را گفت  
 بیرم رنج او به فضل خدای  
 لیک شرط آن بود به دستوری  
 این دوا را که رای خواهم کرد  
 تا خدایم به وقت پیروزی

چونکه پیغام او رسید به شاه  
 خیر شد، خدمتی به واجب کرد  
 چیست نام تو؟ گفت نامم خیر  
 شاه نامش خجسته دید به فال  
 در چنین شغل نیک فرجامت  
 و آنکه او را به محرمی بسپرد  
 پیکری دید خیر چون خورشید  
 گاوچشمی چو شیر آشفته  
 اندکی برگ از آن خجسته درخت  
 سود و زآن سوده شربتی بر ساخت  
 داد تا شاهزاده شربت خورد  
 رست از آن ولوله که سودا بود  
 خیر چون دید کآن شکفته بهار  
 شد برون زآن سرای مینوفش  
 و آن پری‌رخ سه روز خفته بماند

لیک هر یک به آرزوی معاش  
 در پی خونِ خویش می‌افتاد  
 آن خلل را خلاص با خود دید  
 کز ره این خارِ من توانم رُفت  
 و آورم با تو شرطِ خویش به جای  
 کز طمع هست بنده را دوری  
 از برای خدای خواهم کرد  
 کند اسبابِ این غرض روزی

شاه دادش به دست‌بوسی راه  
 شاه پرسید و گفت کای سره مرد  
 کاخترم داد از سعادت سیر  
 گفت کای خیرمند چاره سگال  
 عاقبت خیر باد چون نامت  
 تا به خلوت‌سرای دختر برد  
 سروی از بادِ صرع گشته چو بید  
 شب نیاسوده روز ناخفته  
 داشت با خود گره بر او زده سخت  
 سرد و شیرین که تشنه را بناخت  
 وز دماغش فرو نشست آن گرد  
 خوردن و خفتنش به یک‌جا بود  
 خفت و ایمن شد از نهیبِ غبار  
 سر سوی خانه کرد با دلِ خوش  
 با پدر حال خود نگفته بماند



در سئیم روز چونکه سر برداشت  
 شہ که این مزدهاش به گوش رسید  
 دخترِ خویش را به هوش و به رای  
 روی بر خاک زد به دختر گفت  
 چونی از خستگی و رنجوری  
 دخترِ شرمگین ز حشمت شاه  
 شاه رفت از سرای پرده برون  
 داد دختر به محرمی پیغام  
 که شنیدم که در جریدهٔ جهد  
 چون به هنگام تیغِ تارکسای  
 با سری کاو به تاج شد درخورد  
 تا چو عهدش بود به تیغِ درست  
 صد سر از تیغِ شاه یافت گزند  
 آنکه زو شد مرا علاج پدید  
 کار او را به ترک نتوان گفت  
 به که ما دل ز عهد نگشاییم  
 که کند عهد خویشتن را راست  
 بازجُستند و یافتند به راه  
 در زمان نزد شاه بردندش  
 رخ چه داری ز بختِ خویش نهان  
 از یکی مملکت به قیمتِ بیش  
 کمرِ زر حمایلِ گُهرش  
 شہریان ساختند شہر آرای  
 شاه را نیز رای آن برخاست  
 خیرِ آزاده را به حضرت شاه  
 گوهری یافته شہمردندش  
 شاه گفت: ای بزرگوارِ جهان  
 خلعتِ خاصِ دادش از تنِ خویش  
 به جز این چند زینتِ دگرش  
 کَله بستند گرد شہر و سرای

دختر آمد ز طاقِ گوشهٔ بام  
چابک و سروقد و زیاروی  
به رضای عروس و رای پدر  
بر در گنج یافت سلطان دست  
دید داماد را چو ماه تمام  
غالبه خط جوانِ مشگین موی  
خیر داماد شد به کوری شر  
مهر آنچهش درست بود شکست

عیش از آن پس به کام دل می راند  
شاه را محتشم وزیری بود  
دختری داشت دلربای و شگرف  
آفت آبله رسیده به ماه  
خواست دستوری‌ئی در آن دستور  
هم به شرطی که شاه کرد نخست  
و آن دگر نیز گشت با او جفت  
یافت خیر از نشاط آن سه عروس  
گاه با دختر وزیر نشست  
چشم‌روشن گهی به دختر شاه  
شادمانه گهی به دختر گُرد  
تا چنان شد که نیکخواهی بخت  
مُلک آن شهر در شمار گرفت  
از قضا سوی باغ شد روزی  
شر که همراه بود در سفرش  
با جهودی معاملات می ساخت  
گفت این شخص را به وقت فراغ  
او سوی باغ رفت و خوش بنشست  
شر در آمد فراخ کرده جبین  
نقش خوبی و خوشدلی می خواند  
خلق را نیک دستگیری بود  
چهره چون خونِ زاغ بر سر برف  
ز آبله دیده‌هاش گشته تباه  
که دهد خیر چشم مه را نور  
کرد مه را دوی خیر درست  
گوهری بین که چند گوهر سفت  
تاج کسری و تخت کیکاوس  
بر همه کام خویش یافته دست  
کاین چو خورشید بود و آن چون ماه  
به سه نرد از جهان ندب می برد  
برساندش به پادشاهی و تخت  
پادشاهی بر او قرار گرفت  
تا کند عیش با دل افروزی  
گشت سر دلش قضای سرش  
خیر دید آن جهود را بشناخت  
از پس من بیاورید به باغ  
گُرد پیش ایستاده تیغ به دست  
فارغ از خیر بوسه داد زمین

گفت خیرش: بگو که نام تو چیست  
گفت نامم مُبَشِّرِ سفری  
خیر گفتا که نام خویش بگوی  
گفت: بیرون از این ندارم نام  
گفت خیر: ای حرامزادهٔ خس  
شَرِّ خلقی که با هزار عذاب  
و آن بتر شد که در چنان تابی  
گوهرِ چشم و گوهرِ کمرش  
منم آن تشنهٔ گهر برده  
تو مرا کشتی و خدای نکشت  
دولتم چون خدا پناهی داد  
وای بر جانِ تو که بدگهری  
شر که در روی خیر دید شناخت  
گفت زنه‌ار اگرچه بد کردم  
آن نگر کاسمانِ چابک‌سیر  
گر من آن با تو کرده‌ام ز نخست  
با من آن کن تو در چنین خطری  
خیر کان نکته رفت بر یادش  
شر چو از تیغ یافت آزادی  
گُرد خونخواره رفت بر اثرش  
گفت اگر خیر هست خیراندیش  
در تنش جُست و یافت آن دو گهر  
ای که خواهد سر تو بر تو گریست  
در همه کارنامه‌ها هنری  
روی خود را به خونِ خویش بشوی  
خواه تیغم نمای و خواهی جام  
هست خونت حلال بر همه کس  
چشمِ آن تشنه کندی از پی آب  
بُردی آب و ندادی اش آبی  
هر دو بردی و سوختی جگرش  
بختِ من زنده بختِ تو مُرده  
مُقبِلِ آن کز خدای گیرد پشت  
اینکام تاج و تختِ شاهی داد  
جان بَری کرده‌ای و جان ببری  
خویشتن زود بر زمین انداخت  
در بدِ من مبین که خود کردم  
نامِ من شر نهاد و نامِ تو خیر  
کآید از نامِ چون منی به درست  
کآید از نامِ چون تو نام‌وری  
کرد حالی ز کشتن آزادش  
می‌شد و می‌پرید از شادی  
تیغ زد و ز قفا برید سرش  
تو شری، جز شرت نیاید پیش  
تعبیه کرده در میانِ کمر

آمد آورد پیش خیر فراز  
 خیر بوسید و پیش او انداخت  
 دست بر چشم خود نهاد و بگفت  
 این دو گوهر به آن شد ارزانی  
 گفت: گوهر به گوهر آمد باز  
 گوهری را به گوهری بناخت  
 کز تو دارم من این دو گوهر جفت  
 کاین دو گوهر به اوست نورانی

چونکه شد کارهای خیر به کام  
 دولت آنجا که راهبر گردد  
 چون سعادت به او سپرد سریر  
 عدل را استوارکاری داد  
 خلق از او دید خیرهای تمام  
 خارِ خرما و خارِ زر گردد  
 آهنش نقره شد پلاسِ حریر  
 مُلک را بر خود استواری داد  
 راحتِ رنجهای سخت آورد  
 وقتِ وقت از برای دفعِ گزند  
 تاختی سوی آن درختِ بلند  
 آمدی زیرِ آن درختِ فرود  
 دادی آن بوم را سلام و درود  
 بر هوای درختِ صندل بوی  
 جامه را کرده بود صندل شوی  
 جز به صندل خری نکوشیدی  
 جامه جز صندلی نپوشیدی  
 صندلِ سوده دردِ سرِ ببرد  
 تب ز دل تابش از جگر ببرد

تُرک چینی چو این حکایت چُست  
 شاه جای از میانِ جان کردش  
 به زبانِ شکسته کرد درست  
 یعنی از چشمِ بد نهان کردش

## افسانه هفتم

### خواجه کنیزنواز

روز آدینه کاین مقرنس بید  
شاه با زیور سپید به ناز  
ژهره بر برج پنجم اقلیمش  
تا نَزَدَ بر خُتن طلایه زنگ  
چون شب از سرمه فلک پرورد  
شاه از آن جان نواز دل داده  
خواست تا از صدای گنبد خویش  
آرد آواز ارغنونش پیش

پس از آن کآفرینی آن دلبند  
و آن دعاها که دولت افزایش  
گفت: شه چون ز بهر طیت خواست  
مادرم گفت، و او زنی سره بود  
کآشنائی مرا ز همزادان  
خوانی آراسته نهاد به پیش  
بره و مرغ و زیربای عراق  
چند حلوا که آن نبودش نام  
میوه‌های لطیف طبع فریب  
بگذر از نار نُقل مستان بود  
چون به اندازه زآن خورش خوردیم  
درهم آمیختیم خداخند

خواند بر تاج و بر سریر بلند  
و آنچنان تاج و تخت را شاید  
باز گویم هرآنچه آید راست  
پیرهزن گرگ باشد او بره بود  
بُرد مهمان، که خانش آبادان  
خوردهائی چه گویم از حد بیش  
گرده‌ها و کلیچه‌ها و رِقاق  
از ری انگور و از سپاهان سیب  
خود همه خانه نارپستان بود  
به می آهنگ پرورش کردیم  
من و چون من فسانه‌گوئی چند

هرکسی سرگذشتی از خود گفت  
آمد افسانه تا به سیم‌بری  
دلفریبی که چون سخن گفتی  
برگشاد از عقیقُ چشمه نوش  
گفت: شیرین سخن جوانی بود  
عیسی‌ئی گاه دانش‌آموزی  
آگه از علم و از کفایت نیز  
داشت باغی به شکلِ باغ ارم  
خاکش از بوی خوش عبیرسرشت  
همه دل بود چون میانه نار  
تیزخاری که در گلستان بود  
آب در زیر سروهای جوان  
مرغ در مرغ برکشیده نوا  
سروبن چون زمردین کاخی  
زیر سروش که پای در گل بود  
برکشیده ز خطِ پرگارش  
از بناهای برکشیده به ماه  
در تمنای آنچنان باغی  
مرد هر هفته‌ئی ز راه فراغ  
سرو پیراستی سمن کشتی  
تازه کردی به دست نرگس جام  
ساعتی گرد باغ برگشتی  
رفت روزی به وقت پیشین‌گاه  
باغ را بسته دید در چون سنگ

یکی از طاق و دیگری از جفت  
شهد در شیر و شیر در شکری  
مرغ و ماهی بر آن سخن خفتی  
عاشقانه برآورد خروش  
کز ظریفی شکرستانی بود  
یوسفی وقت مجلس‌افروزی  
پارسائیش بهتر از همه چیز  
باغها گرد باغ او چو حرم  
میوه‌هایش چو میوه‌های بهشت  
همه گل بود بی میانجی خار  
از پی چشم‌زخم بستان بود  
سبزه در گرد آبهای روان  
ارغنون بسته در میان هوا  
قمری‌ئی بر سریر هر شاخی  
به نوا داده هرکه را دل بود  
چار مژه به چار دیوارش  
چشم بد را نبود در وی راه  
بر دل هر توانگری داغی  
به تماشا شدی به دیدن باغ  
مشک سودی و عنبر آغشتی  
سبزه را دادی از بنفشه پیام  
باز بگذاشتی و بگذشتی  
تا در آن باغ روضه یابد راه  
باغبان خفته بر نوازش چنگ

باغ پر شور از آن خوش آوازی  
 رقص بر هر درختی افتاده  
 خواجه کاواز عاشقانه شنید  
 نه شکیبی که برگراید سر  
 در بسی کوفت کس نداد جواب  
 گرد بر گرد باغ برگردید  
 بر در خویشتن چو بار نیافت  
 شد درون تا کند تماشائی  
 گوش بر نغمه ترانه نهد  
 شورش باغ بنگرد که ز کیست  
 ز آن گلی چند بوستان افروز  
 دو سمن سینه بلکه سیمین ساق  
 تا بر آن حورپیکران چو ماه  
 چون درون رفت خواجه از سوراخ  
 زخم برداشتند و خستندش  
 خواجه در داده تن به آن خواری  
 بعد از آزدنش به چنگ و به مُشت  
 کای ز داغ تو باغ ناخشنود  
 چون به باغ کسان در آید دزد  
 ما که لختی به چوب خستیمت  
 تا تو ای نقبزن در این پرگار  
 بر من این دود از چراغ من است  
 چون در آیم چو روبه از سوراخ  
 با دری چون دهان شیر فراخ

هرکه در ملک خود چنین آید  
 چون کنیزان نشان او دیدند  
 یافتندش در آن گواهی راست  
 صاحب باغ چون شناخته شد  
 آشتی کردندش روا دیدند  
 شاد گشتند از آشنائی او  
 دست و پایش ز بند بگشادند  
 عذرها خواستند بسیارش  
 پس به عذری که خصم یار شود  
 خار بردند و رخنه را بستند  
 بنشستند پیش خواجه به ناز  
 که در این باغ چون شکفته بهار  
 میهمانی است دلستانان را  
 هر زن خوبرو که در شهر است  
 همه جمع آمده در این باغ اند  
 عذر آنرا که با تو بد کردیم  
 خیز و با ما یکی زمان بخرام  
 روی درکش به گنج پنهانی  
 مهر بتی را که دل در او بندی  
 آوریمش به کنج خانه تو  
 خواجه را کآن سخن به گوش آمد  
 گرچه در طبع پارسائی داشت  
 شهوت خفته در خروش آمد  
 طبع با شهوت آشنائی داشت



مردی‌اش مردمیش را بفریفت  
 با سمن‌سینگان سیم‌اندام  
 تا به جایی رسیدشان ناورد  
 پیش آن شاهدان قصر بهشت  
 خواجه بر غرفه رفت و بست درش  
 بود در نافِ غرفه سوراخی  
 چشم خواجه ز چشمه سوراخ  
 کرده بر هر طرف گل افشانی  
 روشنانی چراغ دیده همه  
 هر عروس از ره دل‌انگیزی  
 اژدهائی نشسته بر گنجش  
 نارِ پستان بدید و سیب زنج  
 بود در روضه‌گاه آن بستان  
 حوضه‌ئی ساخته ز سنگِ رخام  
 می‌شد آبی چو آب دیده در او  
 گِرد آن آبدان رو شسته  
 آمدند آن بتان خرگامی  
 گرمی آفتاب تافته‌شان  
 سوی حوض آمدند نازکنان  
 صدره کنند و بی نقاب شدند  
 می‌زدند آب را به سیم مراد  
 ماه و ماهی روانه هر دو در آب  
 ماه در آب چون درم ریزد  
 ماه ایشان در آن درم ریزی

مرد بود از دم زنان نشکیفت  
 پای برداشت بر امید تمام  
 که به آنجای دل قرار آورد  
 غرفه‌ئی بود برکشیده ز خشت  
 بازگشتند رهبران ز برش  
 روشنی تافته در او شاخی  
 چشمه تنگ دید و آب فراخ  
 سیم‌ساقی و نارپستانی  
 خوشتر از میوه رسیده همه  
 کرده بر سور خود شکر ریزی  
 به ترنجی رسیده نارنجش  
 نام آن سیب بر نبشته به یخ  
 چمنی بر کنار سروسن  
 حوض کوثر به او نوشته غلام  
 ماهیانی ستم ندیده در او  
 سوسن و نرگس و سمن رسته  
 حوض دیدند و ماه با ماهی  
 و آب چون آفتاب یافته‌شان  
 گره از بند فوطه بازکنان  
 وز لطافت چو در در آب شدند  
 می نهفتند سیم را به سواد  
 ماه تا ماهی اوفتاده به تاب  
 هر کجا ماهی‌ئی است برخیزد  
 خواجه را کرد ماهی‌انگیزی

ساعتی دست‌بند می‌کردند بر سمن ریشخند می‌کردند  
 ساعتی بر به‌بر دُر افشردند نار و نارنج را گرو کردند  
 این شد آن را به مار می‌ترساند مار می‌گفت و زلف می‌افشانند  
 بیستون همه ستون انگیز کشته فرهاد را به تیشه تیز  
 جوی شیری که قصر شیرین داشت سر به آن حوضهای شیرین داشت  
 خواجه کآن دید جای صبر نبود یاری و یارگی نداشت، چه سود  
 بود چون تشنه‌ئی که باشد مست آب بیند بر او نیابد دست  
 یا چو صرعی که ماه نو بیند بر جهد گاه و گاه بنشیند  
 سوی هر سر و قامتی می‌دید قامتی نی قیامتی می‌دید  
 رگ به رگ خونش از گرفتن جوش از هر اندام برکشید خروش  
 ایستاده چو دزد پنهانی و آنچه دانی چنانکه می‌دانی  
 خواست تا در میان جهد گستاخ مرغش از رخنه مارش از سوراخ  
 لیک مارش نکرد گستاخی از چه؟ از راه تنگ سوراخی  
 شسته رویان چو روی گل شُستند چون سمن بر پرند گل رستند  
 آسمان گون پرند پوشیدند بر مه آسمان خروشیدند  
 در میان بود لعبتی چنگی پیش رومی رخس همه زنگی  
 آفتابی هلالِ غیب او رطبی ناگزیده کس لب او  
 غمزش از غمزه تیز پیکان‌تر خندش از خنده شکر افشان‌تر  
 او فتاده ز سرو پر بارش نار در آب و آب در نارش  
 به فریبی هزار دل برده هر که دیده برابرش مُرده  
 چون به دستان زدن گشادی دست عشق هشیار و عقل گشتی مست  
 خواجه بر فتنه‌ئی چنان از دور فتنه‌تر ز آنکه هندوان بر نور  
 زاهد از راه رفت پنهانی کافری بین، زهی مسلمانی

بعدِ یک ساعت آن دو آهوچشم  
 و آهو انگیز آن ختن بودند  
 آمدند از ره شکر باری  
 خواجه را در حجابگه دیدند  
 کز همه لعبان حور نژاد  
 خواجه نقشی که در پسند آورد  
 این نگفته هنوز برجستند  
 آن پریزاده را به تنبل و رنگ  
 به طریقی که کس گمان نبرد  
 طرفه را چون به غرفه پیوستند  
 خواجه ز آن بی خبر که او اهل است  
 و آبت چنگ زن که تاخته بود  
 گفته بودندش آن دو مایه ناز  
 و آن پری پیکر پیسنده  
 چون در او دید از آن بهی تر بود  
 خواجه کز مهر ناشکیب آمد  
 گفت نام تو چیست؟ گفتا بخت  
 گفت اصل تو چیست؟ گفتا نور  
 گفت پردت چه پرده؟ گفتا ساز  
 گفت بوسه دهیم؟ گفتا شصت  
 گفت آئی به دست؟ گفتا زود  
 خواجه را جوش از استخوان برخاست  
 زلف دلبر گرفت چون چنگش  
 بوسه و گاز بر شکر می زد  
 کاتش برق بودشان در پشم  
 آهوان را به یوز بنمودند  
 کرده زیر قصب گله داری  
 حاجبانسه ز کار پرسیدند  
 میل تو بر کدام حور افتاد  
 در میان دو نقشبند آورد  
 گفتمی آهونه شیر سرمستند  
 آوردند با نوازش چنگ  
 و بر برد ز آن دو شحنه جان نبرد  
 غرفه را طرفه بین که در بستند  
 یار او اهل و کار او سهل است  
 کار او را چو چنگ ساخته بود  
 قصه خواجه کنیز نواز  
 دل در او بسته بود نادیده  
 آهنش سیم و سیم او زر بود  
 با سهی سرو در عتیب آمد  
 گفت جای که جاست؟ گفتا تخت  
 گفت چشم بد از تو؟ گفتا دور  
 گفت شیوه ات چه شیوه؟ گفتا ناز  
 گفت هان وقت هست؟ گفتا هست  
 گفت باد این مراد. گفتا بود  
 شرم و رعنائی از میان برخاست  
 دربر آورد چون دل تنگش  
 از یکی تاده و ز ده تا صد

گرم شد بوسه در دل‌انگیزی      داد گرمی نشاط را تیزی  
 خاست تا نوش چشمه را خارَد      مُهر از آب حیات بر دارد  
 چون در آمد سیاه شیر به گور      زیر چنگ خودش کشید به زور  
 جایگه سُست بود سختی یافت      خِشت بر خِشت رخنه‌ها بشکافت  
 غرفه دیرینه بُد فرود آمد      کار نیکان به بُد نینجامد  
 این ز موئی و آن به موئی رَسَت      این از این سو شد آن از آن سو جَسَت  
 تا نیندشان بر آن سرِ راه      دور گشتند از آن فراخی‌گاه  
 خواجه گوشه گرفت از آن غم و درد      رفت در گوشه‌ئی و غم می خورد  
 شد کنیزک نشست با یاران      بر دو ابرو گره چو غمخواران  
 رنجهای گذشته پیش نهاد      چنگ را بر کنارِ خویش نهاد  
 ناله چنگ را چو پیدا کرد      عاشقان را ز ناله شیدا کرد  
 گفت: از چنگِ من به ناله رود      باد بر خستگانِ عشق درود  
 عاشق آن شد که خستگی دارد      به درستی شکستگی دارد  
 عشق پوشیده چند دارم، چند      عاشقم عاشقم به بانگ بلند  
 مستی و عاشقم بُرد ز دست      صبر ناید ز هیچ عاشقِ مست  
 گرچه بر جانِ عاشقان خواری است      توبه در عاشقی گنه‌کاری است  
 عشق با توبه آشنا نَبود      توبه در عاشقی روا نَبود  
 عاشق آن به که جان کُند تسلیم      عاشقان را ز تیغ تیز چه بیم  
 ترک چنگی چو درز لعل افشاند      حسب حالی به این صفت برخواند  
 آن دو گوهر که رشته‌کش بودند      در نشاط و سماع خوش بودند  
 در دل افتادشان که درد و چراغ      تندبادی رسیده است به باغ  
 یوسفِ یاوه گشته را جُستند      چون زلیخا ز دامنش رُستند  
 باز جُستندش از حقیقتِ کار      داد شرحی که گریه آرَد بار

هر دو تشویرِ کار او خوردند باز تدبیرِ کار او کردند  
 کامشب این جایگه وطن سازیم از تو با کارِ کس نپردازیم  
 نگذاریم بر بهانه خویشتن که کس امشب رود به خانه خویشتن  
 مگر آن ماه را که دلبرِ تو است امشب اندر کنارگیری چُست  
 روزِ روشن سپیدکار بود شبِ تاریک پرده‌دار بود  
 چون سخن گفته شد روانه شدند با بتان بر سرِ فسانه شدند  
 شب چو زیرِ سمورِ انقاسی کرد پنهان دواجِ برطاسی  
 تیغِ یک میخِ آفتاب گذشت جوشنِ شب هزارمیخی گشت  
 آمدند آن بتان وفا کردند و آن صنم را به او رها کردند  
 سروِ تشنه به جوی آب رسید آفتابی به ماهتاب رسید  
 جای خالی و آنچنان یاری که کند صبر در چنان کاری؟  
 خواجه را در عروقِ هفت اندام خون به جوش آمده به جُستنِ کام  
 و آنچه گفتن نشایدش با کس با تو گفتم، نعوذِ بالله و بس  
 خواست تا دُر به لعل سفته شود طوق با طاق هر دو جفته شود  
 گربه و وحشی از سر شاخی دید مرغی به کنجِ سوراخی  
 جست بر مرغ و بر زمین افتاد صدمه‌ئی بر دو نازنین افتاد  
 هر دو جستند دل‌میده ز جای تاب در دل فتاده تک در پای  
 دور گشتند نارسیده به کام تابه پخته بین که چون شد خام  
 نوش لب رفت پیشِ نوش لبان چنگ را برگرفت نیم‌شبان  
 چنگ می‌زد به چنگ در می‌گفت کارغوان آمد و بهار شکفت  
 سروین برکشید قدِ بلند خنده گل گشاد حُقه قند  
 بلبل آمد نشست بر سر شاخ روز بازارِ عیش گشت فراخ  
 باغبان باغ را مُطراً کرد شاهی آمد در او تماشا کرد

جام می‌دید و بر گرفت به دست  
 ای به تاراج بُرده هر چه مرا است  
 گرچه با تو ز کارِ خود خَجَلِ ام  
 رازدارانِ پُـرـدۀ سـازش  
 باز رفتند و غصّه می‌خوردند  
 خواجه چون بندگانِ روغن‌دزد  
 در خزیده به جویباری تنگ  
 خیره گشته ز خام‌تدبیری  
 باز جُستند از آنچه داشت نهفت  
 فرض گشت آن نهفته‌کاران را  
 بازگشتند و راه بگشادند  
 آمد آن دستگیرِ دستان‌ساز  
 خواجه دستش گرفت و رفت از پیش  
 تاک بر تاکِ شاخهای درخت  
 زیرِ آن تختِ پادشاهی تاخت  
 دل‌ستان را به مهر پیش کشید  
 زاد سروری به آن خرامانی  
 در کنارش کشید و شادی کرد  
 خواجه را مه درآمده به کنار  
 مَهْرۀ خواجه خانه گیر شده  
 چون بر آن شد که قلعه بستاند  
 موشِ دشتی مگر ز تاکِ بلند  
 کرد چون مرغ بر رسن پرواز  
 بر زمین آمد آنچنان حَبلی  
 سنگی افتاد و جام را بشکست  
 جز به تو کارِ من نگرده راست  
 بی‌توئی نیست در حسابِ دلم  
 آگهی یافتند از رازش  
 خواجه را جستجوی می‌کردند  
 در رهش حجره‌ئی گرفته به مُزد  
 زیرِ شمشاد و سرو و بید و خدنگ  
 بر دمیده ز سوسنش خیری  
 یک به یک با دو رازدار بگفت  
 که به یاری رسند یاران را  
 آبِ گل را به گل فرستادند  
 مهرِ نو کرده مهربان را باز  
 تا به جائی که دید لایقِ خویش  
 بسته بر اوجِ کَلّه تخت به تخت  
 به فراغت نشستگاهی ساخت  
 چون دل اندر کنارِ خویش کشید  
 چون سمن بر بساطِ سامانی  
 سرو با گل قرانِ بادی کرد  
 دست بر کار و پای رفته ز کار  
 هم‌بساطش گروپذیر شده  
 آتشی را به آبِ بنشانند  
 دیده بُد آخته کدوئی چند  
 از کدوها رسن بُرید به گاز  
 هر کدوئی به شکل چون طبلی

بانگِ آن طبل رفت میل به میل  
 باز بانگ اندر اوفتاد به هوز  
 خواهه پنداشت کامده است به جنگ  
 کفش بگذاشت و راه پیش گرفت  
 و آن صنم رفت با هزار هراس  
 چون زمانی بر آن نمود درنگ  
 گفت: گفتند عاشقان، باری  
 خواست کز راه آرزومندی  
 در کنارش کشد چنانکه هوا است  
 از ره سینه و زرخدانش  
 دست بر گنجِ دُر دراز کند  
 به طبرزد شکر برآمیزد  
 ناگه آورد فتنه غوغایی  
 ماند پروانه را در انده نور  
 ای همه ضرب تو به کج بازی  
 تو مرا پرده کج دهی، و روا است  
 چون غزل گفته شد، چو دمسازان  
 سوی خواهه شدند پوزش ساز  
 شرمزد گشته دلرمیده شده  
 به نوازش گری و دلداری  
 حال پرسیده شد، حکایت کرد  
 چاره سازان به چاره های خودش  
 بر دل بسته بند بگشادند  
 زو خبر یافتند همرازان  
 یافتندش کشیده پای دراز  
 بر سر خاک آرمیده شده  
 برکشیدندش از چنان خواری  
 آنچه در دوزخ آورد دم سرد  
 دور کردند از خیال بدش  
 بی دلی را به وعده دل دادند

که در این کارِ کاردان تر باش  
 وقتِ کارِ آشیانه جایی ساز  
 ما خود از دور پی نگهداریم  
 آمدند آنگهی پذیره کار  
 تا دگر باره ترک تازی کرد  
 آمد، از خواجه بارِ غم برداشت  
 سر زلفش گرفت چون مستان  
 بود در گنج باغ جایی دور  
 برکشیده غلم به دیواری  
 خواجه به زان نیافت بارگهی  
 یاسمن را ز هم درید به ساز  
 بند صدرش گشاد و شرم نهفت  
 خرمن گل در آورید به بر  
 میل در سرمه دان نرفته هنوز  
 روبهی چند بود در بُنِ غار  
 گرگی آورده راه بر سرشان  
 روبهان از حرام خواریِ گرگ  
 به هزیمت شدند، و گرگ از پس  
 بر دیدند بر دو چاره سگال  
 خواجه را بارگه فتاد از پای  
 خود ندانست کآن چه واقعه بود  
 دل پر اندیشه و جگر پر خون  
 آن دو سرش برابر افتادند  
 دامنِ دلبرش گرفته به چنگ  
 مهربانی، و مهربان تر باش  
 کآفت آنجا نیاورد پرواز  
 پاسدارانه پاس ره داریم  
 پیش آن سرو قد گل رخسار  
 خواجه را یافت دلنوازی کرد  
 خواجه کآن دید خواجه گی بگذاشت  
 جُست بیغوله ئی در آن بُستان  
 یاسمن خرمنی چو گنبد نور  
 بر سرش بیشه در بُنش غاری  
 ساخت اندر میانه کارگهی  
 نازنین را در او کشید به ناز  
 بند صدری دگر که نتوان گفت  
 مغز بادام در میانِ شکر  
 بازی ئی باز کرد گنبد کوز  
 به هم افتاده از برای شکار  
 تا کند دور سر ز پیکرشان  
 کآفتی بود سهمناک و بزرگ  
 راهشان بر بساط خواجه و بس  
 روبهان پیش و گرگ در دنبال  
 دید لشکرگهی و جُست از جای  
 سو به سو می دويد خاک آلود  
 تا چگونه رود ز باغ برون  
 کآن همه نار و نرگش دادند  
 چون ذری در میانه دو نهنگ



بانگ بر وی زدند کاین چه فن است؟ در خصال تو این چه اهرمن است؟  
چند برهم زنی جوانی را گُشتی از کینه مهربانی را  
با غریبی ز روی دم‌سازی نکند هیچکس چنین بازی  
چند بار امشبش رها کردی چند نیرنگ و کیمیا کردی  
او به سوگند عذرهای خواست نشنیدند از او حکایت راست  
تا ز بُنگه رسید خواجه فراز شمع را دید در میان دو گاز  
در خجالت ز سرزنش کردن زخم این و قفای آن خوردن  
گفت: زنه‌ار دست از او دارید یسار آزرده را می‌زاری—  
گوهر او ز هر گنه پاک است هر گناهی که هست از این خاک است  
چابکان جهان و چالاکان همه هستند بنده پاکان  
کار ما را عنایت ازلی از خطا داده بود بی‌خللی  
و آن خلله‌ها که کرد ما را خُرد آفتی را به آفتی می‌بُرد  
بخت ما را چو پارسائی داد از چنان کار بد رهائی داد  
آنکه دیوش به کام خود نکند نیک شد، هیچ نیک بد نکند  
بر حرام آنکه دل نهاده بود دور اینجا حرام‌زاده بود  
با عروسی به‌این پری‌چهری نکند هیچ مرد بدمهری  
خاصه آن کاو جوانی‌ئی دارد مردی و مهربانی‌ئی دارد  
لیک چون عصمتی بود در راه نتوان رفت باز پیش گناه  
کس از آن میوه‌دار برنخورَد که یکی چشم بد در او نگرد  
چشم صدگونه دام و دد بر ما حال از اینجا شده است بد بر ما  
آنچه شد، شد، حدیث آن نکنم و آنچه دارم به‌او زیان نکنم  
توبه کردم به آشکار و نهان در پذیرفتم از خدای جهان  
که اگر در اجل بود تأخیر و این شکاری بود شکارپذیر  
به حلالش عروسِ خویش کنم خدمتش ز آنچه بود بیش کنم

کاربینان که کار او دیدند از خدا ترسی اش بترسیدند  
 سر نهادند پیش او بر خاک کافرین بر چنان عقیدت پاک  
 که در او تخم نیکوئی کارند وز سرشت بدش نگه دارند  
 ای بسا رنجها که رنج نمود رنج پنداشتند و راحت بود  
 ای بسا دردها که بر مرد است همه جانداروئی در آن درد است  
 چون برآمد ز کوه چشمه نور کرد از آفاق چشم بد را دور  
 صبح چون عنکبوت اصطرباب بر عمود زمین تنید لعاب  
 بادی آمد به کف گرفته چراغ باغبان را به شهر بُرد ز باغ  
 خواجه برزد غلم به سلطانی رست از آن بند و بنده فرمانی  
 ز آتش عشق بازی شب دوش آمده خاطرش چو دیگ به جوش  
 چون به شهر آمد از وفاداری کرد مقصود را طلبکاری  
 ماه دوشینه را رساند به مهد بست کابین چنانکه باشد عهد  
 دُرِ ناسفته را به مرجان سفت مرغ بیدار گشت و ماهی خفت  
 گر بینی ز مرغ تا ماهی همه را باشد این هواخواهی  
 دولتی بین که یافت آب زلال و آنگهی خورد از او که بود حلال  
 چشمه ئی یافت پاک چون خورشید چون سمن صافی و چو سیم سپید  
 در سپیدی است روشنائی روز وز سپیدی است مه جهان افروز  
 همه رنگی تکلف اندود است جز سپیدی که او نیالوده است  
 هرچ از آلودگی شود نومید پاکیش را لقب کنند سپید  
 در پرستش به وقت کوشیدن سنت آمد سپید پوشیدن  
 چون سمن سینه زین سخن پرداخت شه در آغوش خویش جایش ساخت

وین چنین شب بسی به ناز و نشاط سوی هر گنبدی کشید بساط  
بر وی این آسمانِ گنبدساز کرده درهای هفت گنبد باز

---

[www.irantarikh.com](http://www.irantarikh.com)

---